

این همان نیست

نقش باز به دفتر باشگاه آمد. بارید نبود. رضادر دفتر بود. دختر گفت: "آگهی زده بودین مریبی ورزش بانوان می خواین." پهلوان رضا پرسید: "مدرکتون چییه و کجا آموزش دیدین؟ سابقه کار دارین؟" دختر گفت:

"اسم نیوشاس. آمریکا و تایوان دوره دیدم. مدتی هم عضو باشگاه "راو" بودم و مسابقه می دادم. توی کشتی کج زنان حرف اول رو می زدم." رضا پرسید: "مدرک هم دارین؟" نیوشا گفت: "خودم و مهارتم بهترین مدرک منه اما مدرک هم دارم." "واز کیفش بر گه های در آورد که به انگلیسی بودند. و دو کارت شناسایی که هر دورا باشگاههای خارجی صادر کرده بودند. پهلوان رضا او را پسندید و قرارداد بست که هر روز سه ساعت برای آموزش خانمها به باشگاه بیاید. وقتی بارید آمد، رضارا سرزنش کرد که چرا بدون تحقیق کافی با نیوشا قرارداد بست؟ مخصوصاً که درباره ورزش رزمی بانوان حرف و حدیثها و شایعات زیادی هست. رضا توضیح داد که قرارداد او موقت و سه ماهه است. اگر از کارش راضی نبودیم، تمدید نمی کنیم.

همان روز نیوشا بعد از کارش به دفتر آمد. قرار بود بارید به او چیزهایی را یاد آوری کند و مقررات رسمی باشگاه را گوشزد کند ولی تقریباً هیچ نگفت و برعکس همیشه که با مردم راحت حرف میزد، کلمه به ذهنش نمی رسید. بعداً رضا پرسید: "چرا حرفایی رو که قرار گذاشته بودیم، بهش نگفتی؟" بارید گفت: "منی دونم چرا دستپاچه شده بودم. تمرکز نداشتم. انگار گیج شده بودم." رضا گفت: "فکر نمی کردم قلبت ضعیف باشه!"

ولی این بار قلبش ضعیف شده بود. طوری که از فردا زودتر از نیوشا می آمد تا او را ببیند، و وقتی هم که کار نیوشا تمام می شد، هنوز از جایش جُم نخورده بود تا باز هم او را ببیند. نیوشا آدم تیزی بود و فهمید تیزی را که هنوز نینداخته، به دل بارید خورده. و تصمیم گرفت به او نزدیک شود. این نیوشا قصه عجیبی دارد که بعداً به شما خواهیم گفت.

جور دیگر:

اینکه بارید معتقد بود قبل از ازدواج با کسی رابطه نداشته باشد، بحثی است که جای دیگری باید درباره اش حرف زد و آن را بررسی کرد. ضمناً این را می دانیم که اگر کسی تجربه دوستی نداشته باشد و بخواهد از دواجنش غیر سنتی باشد، شاید

بارید جوان سی ساله ای است که تازگیها اتفاق مهیبی برایش افتاده و از زندگی و از همه کس ناامید شده. افسردگی شدیدی دارد. انگیزه هایش را از دست داده. هفته ای چندبار خواب می بیند خودکشی کرده یا افرادی را با شقاوت تکه تکه می کند. بارید بچه هفت حوض است. جوان آرام و مؤدبی است. در رانندگی محتاط است و قوانین را رعایت می کند. اگر کسی جلوش می پیچد و ناسزایی نثار می کرد، بارید با اشاره دست و سر و صورتش عذرخواهی می کرد. دروغ نمی گوید، حق کسی را زیر پا نمی گذارد، با مادر و خواهر و برادر کوچکش مهربان است. پدرش چند سال پیش به رحمت خدا رفته. این آدم ملایم و مهربان، ارشد تربیت بدنی داشت و با رفیقش باشگاه پرورش اندام زده بود... بارید کلاً آدم مثبتی بود. یک بار کسی به او گفت تلفظ درست اسم تو بارید است چرا خودت را بارید معرفی می کنی؟ بارید گفت: "چون در کلمه بارید یک بارید وجود دارد و منفی است اما در بارید هیچ باریدی نیست."

مادرش گاهی دخترانی را به او معرفی می کرد. بارید آنها را نمی پسندید و شرمش می شد به مادرش بگوید بین شما و این دخترها هیچ تناسبی نیست، تعجب می کنم که آنها را از کجا می شناسی. به نظر بارید آن دخترها از نوع پلنگ بودند و از کف پا تا فرق سرشان عملی بود. مادرش آرایشگاه داشت و زیاد هم عجیب نبود که دخترهای پلنگ را بشناسد ولی این عجیب بود که چرا مادرش مشتاق است با یکی از آنها آشنا شود. روزی خود مادرش توضیح داد که منظورم از معرفی کردن این دخترها به تو، ازدواج نیست. فقط می خواهم از تنهایی در بیایی و هم صحبتی داشته باشی. بارید گفت از تنهایی خودم ناراحت نیستم و دوست دارم سالم زندگی کنم.

گاهی مادرش نگران می شد که مبادا پسرش مشکلی روحی دارد که به دخترها جذب نمی شود. از او خواست بروند پیش روانکاو. بارید گفت من هیچ مشکلی ندارم. فقط مثل بقیه نیستم. مادرش قانع نشد و به دختری که استاد دلبری بود، مأموریت داد دل و دین بارید را ببرد. وقتی که آن استاد دلبری به دفتر بارید رفت، حتی مجسمه های مفرغی و سوسه شدند و بارید طوریش نشد و برای اولین بار چنان خشمگین شد و او را از خودش راند که حتی دیوارها هم ترسیدند و در پس یکدیگر پنهان شدند. بعدش بارید به مادرش تلفن کرد و بالحنی عصبی گفت بار آخرت باشد و گرنه... مادرش عذر خواست و با گریه گفت قصدش خیر بوده و قول داد دیگر از این کارها نخواهد کرد.

چند روز بعد دختری بالا بلند و عشوه گر و

به مشکل دچار شود چون درباره اینکه با جفتش چطور رفتار کند، تجربه ندارد. در جور دیگر از اولش به بچه یاد می دهند که با دیگران چگونه ارتباط بگیرد و چطور بار بیاید که از دیدن جنس مقابل دستپاچه نشود. از اولش هم توی گوش دختر نمی خوانند که ایشالا عروس شوی چون چنین حرفهایی اگر زودتر از موعد باشد، فکر بچه را به مسیرهایی می اندازد که هنوز وقتش نیست. اگر هم وقتش شده، دختر فکر می کند اگر دیر ازدواج کند، بی اعتبار می شود پس ممکن است به هر خواستگاری جواب بله بدهد. اگر هم از وقتش گذشته و به دختری بگویم ایشالا عروسی خودت، اعتماد به نفس او تخریب می شود و برای اینکه از فضولیهای دیگران خلاص شود، شاید به ازدواجی تن بدهد که در شأن او نیست. در جوری دیگر به مجرد بودن و اینکه "پس چرا ازدواج نمی کنی"، کار نداریم. ولی مادر بارید کار داشت و گاهی کسانی را سمت پسرش می فرستاد که می توانستند او را به دردسر بیندازند. بارید نشان داده بود قلبی قوی دارد ولی بکوهی یک نیوشا راه رسید و پرهیزگاری و عشق گریزی او را با کرشمه ای نازک از کار انداخت. حافظ هم گفت بگو:

"قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش

که درین خیل حصاری به سواری گیرند"
بارید جوانی بلند قامت و هیکلی است. صورت خوبی هم دارد. نیوشا هم بلند قامت و موزون است. خوشگل هم هست. خودش می گفت فقط دماغش را عمل کرده چون در یک مبارزه شکسته بود. آن را هم طوری عمل نکرده بود که تغییرش دهد. درباره خانواده اش می گفت همگی ساکن آمریکا هستند و خودش در تهران کسی را ندارد. بارید از او پرسید: "چرا برگشتی ایران؟" نیوشا گفت: "قصه ش درازه. دوست دارم برات تعریفش کنم اما اینجا نمیشه...". بارید برای اولین بار در عمرش با دختری بیرون رفت. به نیوشا هم گفت هیچ تجربه ای ندارد. نیوشا هم گفت: "من خارج از ایران زیاد رفتم کافه ولی این اولین باره که با یه مرد میرم کافه." بارید از این حرف خوشش